



یعقوب بئرشبع را ترک کرد و به طرف حران رفت .
 11 هنگام غروب آفتاب به محلی رسید. همان جا سنگی
 زیر سر خود گذاشت و خوابید 12. در خواب دید، پلکانی
 در آنجا هست که یک سرش بر زمین و سر دیگرش در
 آسمان است و فرشتگان از آن بالا و پایین می‌روند 13. و
 خداوند در کنار آن ایستاده و می‌گوید: «من هستم خدای
 ابراهیم و اسحاق. من این زمینی را که روی آن
 خوابیده‌ای به تو و به فرزندان تو خواهم داد 14. نسل تو
 مانند غبار زمین زیاد خواهد شد. آنها قلمرو خود را از
 هر طرف توسعه خواهند داد. من به وسیله تو و فرزندان
 تو، همه ملت‌ها را برکت خواهم داد 15. به خاطر داشته

باش که من با تو خواهم بود. و هر جا بروی تو را محافظت خواهم کرد و تو را به این زمین باز خواهم آورد. تو را
 ترک نخواهم کرد تا همه چیزهایی را که به تو و عده داده‌ام به انجام برسانم.»

16 یعقوب از خواب بیدار شد و گفت: «خداوند در اینجاست. او در این مکان است و من این را نمی‌دانستم 17.» او ترسید
 و گفت: «این چه جای ترسناکی است. این جا باید خانه خدا باشد. اینجا دروازه آسمان است.»

18 یعقوب روز بعد، صبح زود برخاست. او سنگی را که زیر سر خود گذاشته بود برداشت و آن را به عنوان یک ستون
 یادبود در آنجا گذاشت. بر روی آن روغن زیتون ریخت تا به این وسیله آن را برای خدا وقف کند 19. او اسم آن شهر را
 که تا آن موقع لوز نامیده می‌شد، بیتئیل گذاشت 20. بعد از آن یعقوب برای خداوند نذر کرد و گفت: «اگر تو با من باشی
 و مرا در این سفر محافظت نمایی، به من خوراک و لباس بدهی 21 و من به سلامتی به خانه پدرم بازگردم، تو خدای من
 خواهی بود 22. این ستون یادبودی که برپا کرده‌ام محل پرستش تو خواهد شد و از هر چه به من بدهی ده یک آن را به تو
 خواهم داد.»

یعقوب یک مرد باهوش بود و او می‌دانست که چگونه به اهدافش برسد. او با یک تجارت حیله گرانه حق برادرش را به
 سرقت برد. پس از آن با تظاهر به برادرش عیسو توانست نعمت از پدر نابینای خود بدست آورد. و با این حال یعقوب اشتباه
 حساب کرده بود. او روی عصبانیت و نفرت برادرش، عیسو حساب نکرده بود. بنابراین او مجبور شد با وسایل کوچکی که
 مادرش برای او بسته بود، بی سر و صدا فرار کند. او سر زمین پدرش را ترک کرد و در پایان قدرت خود به مکانی تنهایی
 می‌رسد. او در مورد حق تولد بحث کرده بود اما همه چیز را از دست داده بود. بدون خانواده، بدون پدر و مادر و بدون
 سرزمین پدری او به خواب رفت. تنها چیزی که به عنوان یک دل‌داری می‌ماند یک بالش از سنگ بود. بعضی از شما می‌توانید
 داستان فرار کردن یعقوب را خیلی خوب درک کنید. بسیاری از شما دقیقاً همان چیزی را که یعقوب تجربه کرده است، تجربه
 کرده اید. شما مجبور بودید خانواده و خانه خود را ترک کنید. بعضی از شما مجبور بودید کیلومترها راه بروید و من فکر می
 کنم واقعاً می‌توانید درک کنید که انسان انقدر خسته شود تا بتواند روی بالش سنگی بخوابد. من خودم هرگز مجبور نبودم از
 خانه یا والدینم فرار کنم. با این وجود، من هم می‌توانم به خوبی درک کنم که فرار کردن به چه معنی است. همیشه لازم نیست
 که از وطن خود فرار کنید. برای بعضی از انسان‌ها کارهایی است که انقدر بد است که جان را به گلوی انسان می‌رساند و می
 خواهد فرار کند. بعضی دیگر درگیری خانوادگی دارند. حتی ممکن است که انقدر در افکارم گرفتار شده باشم که اصلاً نتوانم
 بیرون بیایم و فقط آرزو دارم فرار کنم. با این حال برای ما انسان‌ها غیرممکن است که همه چیز را پشت سر بگذاریم.
 تاریخمان، افکارمان و تجربیات مان همیشه به عنوان چمدان با ما است. و دقیقاً این مواردی که ما از گذشته گرفته ایم، می
 توانند درد در سرزمین خارجی را بیشتر کنند. یعقوب روی بالش سنگی اش هنوز یاد تخت‌خواب در خانه اش می‌افتاد. از جمله
 عشق به مادر و عشق به پدرش هم یادش می‌آمد. حتی برادرش که با او بسیار خصمانه رفتار می‌کرد، دلش برای او تنگ شده
 بود. هرکسی که از خانه دور باشد اینگونه تجربه می‌کند. برخی از آنها دل‌تنگ شده اند برای قورمه سبزی، یا اینکه بودن
 در کنار اعضای خانواده را از دست داده اند. اما همه این تجربیات تنها صرفاً خاطرات هستند که شرایط حال درکشور جدید را
 بدتر می‌سازند. یعقوب باید به این فکر افسردگی فرو می‌رفت زمانی که او روی بالش سنگی خود می‌خوابید. شاید او فقط از
 خستگی به خواب عمیق نرفته باشد. شاید به دلیل افسردگی عمیق به خواب رفت. اما در این خواب عمیق یک اتفاق خاصی رخ
 داد. چون داستانی که امروز با آن روبرو می‌شویم فقط یک داستان فرار عادی نیست که بسیاری از ما آن را می‌شناسیم.
 داستان در واقع برخورد با خدا است. یعقوب وقتی در غم و اندوه عمیقی به خواب رفت، به خدا فکر نکرد. شاید احساس شما
 وقتی مجبور به فرار شدید، مانند یعقوب بود. آنگاه نتوانستید به خدا فکر کنید. اگر مجبور بودید در یک قایق بادی، یا در یک
 کامیون زیر پارچه ای مخفی شوید، حتی می‌توانید به این فکر برسید که خداوند مرا فراموش کرده است. شاید شما هنوز فکر

می کنید که خدا به شما فکر نمی کند. داستان نردبان یعقوب به ما نشان خواهد داد که خدا همیشه به ما فکر می کند ، حتی اگر نتوانیم او را ببینیم یا حتی او را فراموش کنیم، خدا هرگز ما را فراموش نمی کند. یعقوب کاملاً از خانواده اش و از کشورش جدا بود. و خداوند ارتباط جدیدی برقرار کرده است. با تصویری چشمگیر ، یعقوب دید که نردبان از سنگ کوچک خود از روی زمین به آسمان منتهی می شود. و در صدر خود خدا نشسته است! تجربه ای که یعقوب در خواب به دست آورد فقط یک رویا نبود بلکه حقیقت بود. و خود خدا با یعقوب صحبت می کند و می گوید:

«من با تو خواهم بود. و هر جا بروی تو را محافظت خواهم کرد و تو را به این زمین باز خواهم آورد. تو را ترک نخواهم کرد تا همه چیزهایی را که به تو وعده داده‌ام به انجام برسانم.»

وقتی یعقوب از خواب بیدار شد ، از نابینایی خودش غافلگیر بود. حیرت زده می گوید: "در واقع ، خداوند در این مکان است ، و من آن را نمی دانستم!" در همان مکان او معبدی را بنا کرد و می خواهد تجربه ی خود را برای همه نسل ها نگه دارد. عزیزان ، همه ما تجربه فرار کردن را داریم. جدا شدن از خانواده و خانه فقط یک طرف است. احساس جدا ماندن از خدا مطمئناً بدترین چیزی است که می تواند اتفاق بیفتد. اما خداوند این نردبان را از بهشت برای ما ارسال می کند ، که ما را به خدای زنده متصل کند. همه ما از این نردبان کاملاً بی خبر هستیم. با این حال او اینجا است! و ما به آن خیلی زیاد احتیاج داریم. حتی اگر اکنون در حال فرار نباشیم ، تمام زندگی ما همیشه مثل فرار کردن است. اگر من دانشمندان زمان مان را باور کنم، دیگر هیچ انسانی قادر به زندگی بر روی زمین نخواهد بود. و دقیقاً در چنین شرایطی ، ما خیلی سریع نیاز به متمرکز شدن بر روی خدا داریم. و هنگامی که ما در حال فرار هستیم ، به جستجوی خدا نیاز داریم. خدا باید چشم کور ما را باز کند و نشان دهد که برای ما هدف دارد. او باید به ما نشان دهد که آینده ای داریم. این ارتباط با خدا بسیار مهم است! وقتی هنوز در رحم بودیم ، محکم به بند ناف مادرمان وصل شدیم. از طریق این بند ناف غذای خود را دریافت می کردیم. هیچ یک از ما تصور نکرد که این مادر چه کسی بود. فقط بند ناف داشتیم که ما را به مادر وصل می کرد. و سپس ، همانطور که همه شما می دانید ، هنگام تولد به زور از مادرتان جدا می شوید و بند ناف که به آن عادت کرده ایم باید قطع شود. بله ، تولد یک انسان فرار شدید از رحم مادر است. اما پس از آن تولد، با تعجب ، چیزی جدیدی را دیدیم. ما توانستیم در آغوش مادر پناه بگیریم و می توانستیم پوستش را لمس کنیم. و موارد دیگر: می توانستیم نفس بکشیم ، بخوریم و زندگی کنیم. و با این وجود این زندگی نیز باید پایان یابد. یک زمان خواهد رسید که پیکر ما که در آن زندگی می کنیم به اندازه بند ناف در زمان تولدمان پاره خواهد شد. حتی پس از آن ، زندگی برای خدا تمام نشده است! او نردبانی از بهشت را به ما می دهد که دقیقاً به زندگی ما تعلق دارد. و از بدن شکسته، ما می توانیم آسمان را ببینیم! خداوند یک چنین نردبان آسمانی را به یعقوب داده است. و او آن را نیز به ما می دهد. خداوند پنجره ای از بهشت را باز می کند تا بتوانیم آینده ای کاملاً جدید را از این زندگی شکسته ببینیم. در رحم بند ناف ما را به مادر وصل کرد. بر روی زمین ، خداوند ما را با نردبان به بهشت وصل کرد. حتی اگر نتوانیم او را ببینیم ، او با ما است. بله، این بند ناف عیسی است. دقیقاً همانطور که بند ناف مادر ما را به مواد غذایی و زندگی در رحم پیوند داده است ، اکنون خدا بدن خداوند ما عیسی مسیح را به زندگی ما وصل می کند. خود عیسی بند ناف و نردبان بهشت است که از این زندگی به ابد می رسد. مرگ و رستاخیز او همان چیزی است که چشمان ما را باز می کند و دید عیسی ما را متعجب می کند. حتی در عمیق ترین ناراحتی و حتی وقتی بدن ما فرو می ریزد عیسی با ما است. زیرا پیوندی که خداوند ایجاد می کند هرگز نمی تواند قطع شود. یعقوب در آن زمان از خواب برخاست و آن مکان را بتول صدا کرد. این به معنای "خانه خدا" ترجمه شده است. آه چقدر زیاد ما در زندگی شکسته ی خود به چنین خانه خدایی احتیاج داریم. ما هرگز نباید فراموش کنیم که خانه خدا خانه خدا است زیرا خدا در آنجاست. بدون خدا ، خانه خدا نیست! ما به مکانهای مقدس احتیاج نداریم که این و آن نفر بگوید: اینجا خداست ، یا خدا در آنجا وجود دارد! نه ، حتی اگر خدا در همه جا حضور داشته باشد ، اما فقط در یک جای که او آن را خودش انتخاب کرد، خودش را به ما مکاشفه کرده است! یعنی از طریق عیسی و از طریق کلام او! ما به مکانهای مقدس احتیاج نداریم! ما به خانه ای احتیاج نداریم که خدا در آنجا نباشد! ما به مکانی احتیاج داریم که عیسی ، با آغوش باز ، در برابر ما بایستد و آنچه را که مهم است تأیید کند: "اینجا شما در خانه هستید!" "اینجا من کاملاً با شما هستم" و این سخنان برای شما مناسب است. خواه فرار کنید ، خواه قصد فرار از کل زندگی خود را دارید ، یا اینکه آخرین نفس هایتان را می گیرید. و به ویژه در جایی که مردم دیگر اعتقاد ندارند که جهان برای مدت طولانی وجود خواهد داشت ، خدا خانه شماست.... هیچ چیز بهتری وجود ندارد. آمین.